



عکس: ثنا پاروی امیران

مروری بر کتاب «از چیزی نمی‌ترسیدم»

## نمونه کامل

**زهره صالحی:** بعضی دست‌ها حکایت عجیبی دارند؛ مثلاً دستی که در راه اطاعت از امر امامش قطع شد، تاریخ را دور زد و آوازه‌اش در همه زمان‌ها پیچید و شد باب الحوائج یا تصویر دست مجروح‌شده‌ای که روزی با وسواسی پدرا نه، ردا شک را از گونه دخترکی یتیم پاک می‌کرد، در نیمه شب پنجشنبه فرودگاه بغداد خبرساز و تیت‌یک رسانه‌های دنیا شد و البته هز می که آتش خود را به جان قاتلانش ریخت تا از انتشار عکسش هم وحشت داشته باشند. حالا شاید برای تان جالب باشد اگر بدانید روزی صاحب همین دست‌ها قلم را به دست گرفته و کلمات را انتخاب و با صداقتی صمیمانه روی کاغذ آورده تا کتاب «از چیزی نمی‌ترسیدم» را متولد کند. این کتاب که اولین محصول از نشر «مکتب حاج قاسم» است، حوادث زندگی ایشان را از کودکی تا اواسط جوانی و سال ۵۷ پوشش می‌دهد. این اثر در رده شاهکار ادبیاتی و روایی ما قرار نمی‌گیرد، اما به جهت ترسیم مختصاتی از زندگی و منش یکی از بزرگ مردان انقلابی این مرزوبوم، کتابی ارزشمند و پر بها است.

قضاوت این‌که این کتاب، صرفاً قصه و سرگذشت حاج قاسم است یا یک اثر تاریخی و تربیتی، باشد طلب‌تان که سطر به سطر روایتش را بخوانید و عشق کنید برای مکتبی که سربازش، از هیچ چیزی نمی‌ترسید و از دل نداشتن‌ها، توانستن را صرف کرد و قهرمان شد. «از چیزی نترسیدم»، ادعای بزرگی است، اما حالا که همه ما شاهد و حاضر و ناظر بر پله انصاف ایستاده‌ایم و می‌دانیم که قهرمان قصه، از بذل ارزشمندترین دارایی خود، یعنی جان شیرینش هم ابایی نداشت، جایی برای تردید در این ادعا باقی نمی‌گذارد؛ پس با خیال راحت این کتاب را بردارید و ورق بزنید و بخوانید و بدانید با یک روایت سراسر دقیق و مطمئن از سرگذشت ابرمرد میدان، روبه‌رو هستید. اگر به خواندن سیر تکاملی زندگی آدم‌ها هم علاقه دارید، باید بگویم که «از چیزی نمی‌ترسیدم»، نمونه‌ای اعلا، از این دست‌نوشته‌هاست که فرمول ساخته شدن سرداری از جنس مردم را در دل سطور خود گنجانده. فکرش را بکنید قصه زندگی آدمی که از چوپانی و کارگری شروع می‌شود و به نقطه‌ای می‌رسد که نشان ذوالفقار را بر روی شانه‌هایش احساس می‌کند و همه دنیا او را با لقب «ژنرال سلیمانی» خطاب می‌کنند، حتما خواندن دارد. «از

چیزی نمی‌ترسیدم» روایتگر لحظاتی از سرگذشت مردی است که سیری شکم را در سال فقط چند بار تجربه می‌کرد اما منش پهلوانی و مناعت طبع خانوادگی او را مسوولیت‌پذیر و بلند منظر ساخت. او که تا سال ۵۶ اصلاً خمینی را نمی‌شناخت و معنی مبلغ را هم نمی‌دانست، مسیر ولایت‌پذیری را چنان مشتاقانه و با عشق دوید که اکنون نام مبارکش در زمره سربازان باوفای خمینی، هدایت‌شوندگان... و عاقبت به خیران آخرالزمان می‌درخشد.

## ۳۰ سال بعد از بهار خزان شده

**طاہره رهی:** من آن تشییع باشکوه سال ۶۸ را ندیده بودم، آن صبح خرداد بهاری را که به یکباره برای مردم خزان شد. تنها خاطرات آنجی مریم ۱۲ ساله از آن روز غمبار را شنیده بودم، صحنه‌های همیشگی را از تلویزیون دیده بودم و گریه‌های سعید از کرخه تا راین را و هربار، با دیدن آن گریه‌ها، خود را میان آن مردمی جا می‌کردم که مویه‌کنان، اطراف هلیکوپتر حامل امام، هروله می‌کردند. اما حالا ۳۰ سال بعد، ما نسلی که آن تشییع را ندیده و تنها شنیده بودیم، مانده بودیم حیران و سرگردان میان فرودگاه‌های مختلف؛ از بغداد تا تهران و کرمان.

از سحرگاه جمعه که فاطمه خبر آن انفجار مهیب را در واتس‌آپ برایم فرستاد تا سحرگاه دوشنبه‌ای که در ترمینال جنوب تهران از اتوبوس اسکانیای سفیدرنگ پسرخاله پیاده شدیم، ۷۲ ساعت گذشته بود. از همان لحظه، اندکی قبل از چهار نیمه‌شب تا دوشنبه صبح، باورم نشده بود که یک راکت باعث انفجاری به آن عظمت شده باشد!

من بودم و خواهرم. در میخ‌له هیچ‌کدام مان نبود روزی مثل ۱۴ خرداد ۶۸، برای مان در زمستان سال ۹۸ عیان شود. مردم در واگن‌های مترو، کتابی ایستاده بودند. مانده بودیم چطور خودمان و کوله‌نه چندان سنگین مان را جاکرده و تا مرکز تهران برویم. یک قطار، دو قطار، سه قطار، بالاخره در چهارمین قطار خودمان را در جریان خروشان مردمی انداختیم که به سمت دانشگاه می‌رفتند. آن روز مترو هم مثل همیشه نبود، گویی توی اتوبوس‌های شلمچه تا نجف نشسته‌ایم و جوانان نوحه‌خوان، سینه می‌زدند. از پله‌های ایستگاه دروازه دولت هم که خودمان را با سختی به بالا رساندیم، انگار وسط راهپیمایی اربعین بودیم. موسیقی اشک بود و زمزمه صلوات و نوحه‌های جان‌سوز که آتش دل‌ها را شعله‌ورتر می‌کرد.

چشم‌می‌چرخاندی مردمی را می‌دیدم که به سوی دانشگاه تهران می‌رفتند. آن روز همه خیابان‌های ایران، خیابان انقلاب بودند، گویی قلب ایران بود که می‌تپید و مردم برای تنفس دوباره و چندباره، خود را به مرکز می‌رساندند. ما نیز در سیل جمعیت حیران غرق شدیم. درست مثل ۳۰ سال قبل، تاریخ تکرار شده بود، مردمی سیاه‌پوش، مبهوت و سرگردان که هنوز، نبودن سرباز وطن را باور نداشتند.

کم‌کم خودمان را به نزدیکی‌های دانشگاه رساندیم. تقاطع خیابان طالقانی و وصال شیرازی. خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختان، بر روی مردم می‌تابید، گویا می‌خواست سرما را نه از هوا، که از دل‌های مردم دور کند. باد اما با بسم... مجری آمد، لابه‌لای صحبت‌های مداح و دختر حاج قاسم چرخید و جایی که باید، ایستاد. صدایی از مردم شنیده نمی‌شد تا آن فراز نماز «اللهم اتا لاتعلم منہم الا خیرا». بعد از آن بود که گریه‌ها و آواز گرفت. من آنجا بودم، ۳۰ سال بعد از آن بهار خزان شده، این بار در زمستانی سوزناک و میان مردمی که دیگر باور کرده بودند، نبودن سرباز وطن، سردارشان را...

